

تاریخ تولد

قاطر اول کمی مین و مین کرد، بعد یکهو چیزی در ذهنش درخشید.

- چه شده! نمی دانی چند سال داری؟

- اگر جلوتر بیایی خواهم گفت.

شیر باز توی دلش خندید و گفت: «واقعاً عجب قاطر احمقی است! به جای اینکه فرار کند، خودش دارد با پای خودش به جنگ من می افتد.»

شیر باز جلوتر رفت. دیگر به دو قدمی قاطر رسیده بود.

- خُب، نگفتی چند سال داری؟

قاطر گفت: «نمی دانم، اما پدرم گفته که تاریخ تولدم را روی سُم من نوشته است. تو که سلطان حیوانات هستی، حتماً سواد خواندن و نوشتن داری!»

شیر که اصلاً سواد نداشت، گفت: «بله، بله، آن قدر سوادم زیاد است که شیرهای دیگر به من می گویند اُستاد. نشانم بده تا آن را بخوانم.»

قاطر پُشت به او سُمش را بلند کرد. شیر صورتش را

نزدیک برد و با دقت زیاد چشم به سُم او دوخت. قاطر

هرچه نیرو داشت در خودش جمع کرد و چنان لگد

مُحکمی به صورت شیر زد که استخوان صورت او صدا

کرد و شیر بر زمین افتاد. قاطر با خوش حالی پا به فرار

گذاشت. اما کمی دورتر ایستاد و به شیر نگاه کرد. شیر

نال و شیون می کرد: «آهای کمک کنید! دارم می میرم!

آهای کمک ...»

قاطر خندید و فریاد زد: «خداحافظ استاد!» و دوباره

شروع به فرار کرد.

روزی روزگاری قاطری داشت در چمنزاری نزدیک جنگل چرا می کرد. یک دفعه سرش را بلند کرد و چشمش به شیری افتاد. شیر زیاد با او فاصله نداشت. خیلی ترسید و شروع به لرزیدن کرد. با خودش گفت: «ای وای حالا چه کار کنم! اگر فرار کنم فایده ای ندارد. سرعت شیر از من خیلی بیشتر است. در این فاصله کم به من خواهد رسید. پس باید چاره دیگری بیندیشم. شاید خدا کمکم کرد و جان سالم به در بردم! بهتر است خونسردی ام را حفظ کنم و طوری رفتار کنم که شیر فکر کند از او نمی ترسم.»

شیر جلو و جلوتر آمد و گفت: «سلام دوست من! چه عجب این طرف ها؟»

قاطر که از ترس قلبش کوب کوب صدای می کرد، جواب داد: «سلام ای سلطان بزرگ! شما کجا و اینجا کجا؟ چقدر خوش حالم که شما را می بینم!»

شیر توی دلش خندید و گفت: «چه قاطر احمقی! می گوید از دیدن خوش حالم. نمی داند که لحظه ای دیگر غذای لذیذ من خواهد بود. وای چقدر چاق و چله هم هست! عجب شکاری امروز نصیبم شده!»

- من هم از دیدن شما خوش حالم عزیزم! چقدر شما زیباییید. من تا حالا قاطری به این زیبایی و رعنائی ندیده ام.

شیر خودش را مهربان نشان می داد و قدم به قدم جلو می آمد. می خواست با چرب زبانی به قاطر نزدیک شود و بدون دردسر شکارش کند. اما قاطر توی دلش غوغا بود. می گفت: «خدایا خودم را به تو سپرده ام، مرا از دست این شیر گرسنه نجات بده.»

شیر پرسید: «دوست من چند سال داری؟»

